

فصل اول

غزل

سقا

از لحظه‌ای که پا به دنیا می‌گذارد
بر روی دنیای خودش پا می‌گذارد

تاباغبان مهربانی هم برایش
یک اسم با پسوند سقا می‌گذارد

آن روز بند کوله‌بار آرزو را
برشانه‌هایی از تمنا می‌گذارد

می‌رفت و داس ظلم در دست خبیث
مردی که پا بر عشق گل‌ها می‌گذارد

شاید تماشایی‌ترین دیدار عشق است
وقتی که دریا پا به دریا می‌گذارد

دریا لبش خشکیده بود از شدت عشق
بر ساحل نفشش ولی پا می‌گذارد

می آمد اما ناگهان جلاد کینه
انگشت روی بهترین‌ها می‌گذارد

هرچند پلکش تا همیشه بسته می‌شد
اما رسیدن را به فردا می‌گذارد

یک مشک پر از حسرت و خالی ز باران
را در کویری عشق فرسا می‌گذارد

سر را به روی زانوی یک آسمان صبر
ارام سر بر این متکا می‌گذارد

تنهاترین سردار تاریخ غزل شد
تنها ردیفش را که تنها می‌گذارد

مهتاب برگشت از ملاقاتی پر از درد
یک تکه از خورشید را جا می‌گذارد

یک مرد از باران که لب‌هایش ترک داشت
تا عقل را در این معما می‌گذارد

با چشم‌هایش در دل ما تا قیامت
مهر حسین و کربلا را می‌گذارد

سید حسین سیدی

بعد از اسفند

حتما بهار از پس اسفند می‌رسد
با آسمانی از گل و لبخند می‌رسد

روزی تمام می‌شود این انتظارها
آری دوباره نوبت پیوند می‌رسد

من صفحه‌های دفترم از ناخوشی پُراند
با این یقین که برگ خوشایند می‌رسد

البرز بر صلابت او غبطه می‌خورد
این کوه رشته‌اش به دماوند می‌رسد

از کوچه‌های کعبه صدای رهایی‌اش
حتی به قندهار و سمرقند می‌رسد

یک صبح جمعه سبزتر از ندبه و فرج
این کال‌ها همین که رسیدند، می‌رسد

بی‌شک طلوع می‌کند از پشت ابرها
نوری که پشت او به خداوند می‌رسد

سید حسین سیدی

فصل حسین علی‌السلام

باز دریای دل امواج خروشان دارد
فصلی آمد که مرا بی‌سروسامان دارد

همهٔ حادثه‌ها دور غزل جمع شدند
پسر دوم خورشید فراخوان دارد

چارده قرن گذشته است چه کردی که هنوز
چشم‌ها را غم دیروز تو گریان دارد

باز پیراهن مشکی به تن و شال عزا
چه کنم کار دل است و به تو ایمان دارد

یک نفر آمده از ناحیه‌ای نامعلوم
درسش نقشهٔ تکرار زمستان دارد

یک نفر آمده با داس و تبر با تیغی
که برای عطش یاس غزل خوان دارد

بیعت حضرت آینه و خفاش خطاست
گرچه این فاجعه هفتاد و دو قربان دارد

آن طرف یک نفر از وادی شور آمده است
دوستان پیشکشش لطف به دو نان دارد

پهلوانی که فقط در نظرش سقایی است
غصه غنچه پژمرده و طوفان دارد

چشم‌ها پر شده از فاصله آب و حرم
دست‌ها روی زمین مشک به دندان دارد

پسری عازم یک رفتن بی برگشت است
مادرش بر سر او آینه قرآن دارد

این چه جشنی است که با آن همه دعوت‌نامه
میزبان چشم به پیراهن مهمان دارد

آب هم آب شد از فرط خجالت آن روز
وصف این فاجعه مارا همه حیران دارد

پسر خون خدا و پدر زهد و دعا
ناشناس است ولی این همه عنوان دارد

ما چه گوئیم از آن مرد سخاوت که هنوز
نظر لطف به انسان و به حیوان دارد

من ندیدم به جز از خوبی و زیبایی را
این دعا را به زبان دختر باران دارد

ما چه گوئیم ز ناموس خدا معدن صبر
یک زن و این همه مردی مگر امکان دارد

شاعران این همه از مرگ سرودید بس است
یک سری بر سر نی رفته ولی جان دارد

یک سری زلف در امواج رها کرده ولی
دختری از غم او زلف پریشان دارد

دخترت سر به خرابه و تو بر خاکستر
تو سرت بر نی و او سر به گریبان دارد

تا ابد چشم من از دست دلت بارانی است
قلبم از غصه پای تو مگیلان دارد

سید حسین سیدی

غم‌نامهٔ زیر گلو

باد خزان وقتی بهم زد گلشنت را
آتش زد اول خوشه‌های خرمنت را

ماندم چه کرد آن لحظه‌ای که دید زینب
در زیر سمّ اسب‌ها، بی‌سرتنت را

پیراهن تو یادگار مادرت بود
افسوس دزدیدند آن پیراهنت را

می‌رفتی و یک‌باره یاد خواهر افتاد
غم‌نامهٔ زیر گلو بوسیدنت را

ای دختر معصوم در صحرا گریزان
خاموش کردی شعله‌های دامن‌ت را؟؟؟

نفرین نکردی دزدهای خیمه‌ها را
با لطف خود دادی خجالت دشمنت را

من شاعرم آری دلم طاقت ندارد
جان می‌کنم شیدایی جان‌کندنت را

سیدحسین سیدی

زخم عشق تو

وقتی خدا مصیبتم آغاز می‌کند
یک باره زخم عشق تو سر باز می‌کند

سرما مرا چه گرم در آغوش می‌کشد
احساس خویش را به من ابراز می‌کند

می‌ترسم از نگاه تو وقتی که خوب، هی
ما را برای عشق ورننداز می‌کند

هر وقت که کفتر دلم آزاد می‌شود
بر اوج آسمان تو پرواز می‌کند

«ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد»
هر چند فصل سرد تو اعجاز می‌کند

حالا به روزگار سیاهم نگاه کن
مَنْت ز مرگ می‌کشم و ناز می‌کند

دوست دارم زرد باشم!

تقدیر من این شد سراپا درد باشم
باید که آتش باشم اما سرد باشم

باید برای سیب، تنها اشتباهم
آدم بمانم از خدا هم طرد باشم

باید به جای این که در پیش تو باشم
در کوچه‌ها حیران‌ترین ولگرد باشم

پاییز در رؤیای هر شاعر بهار است
من سبزم اما دوست دارم زرد باشم

بگذار تا این قصه بی‌پایان بماند
بگذار تا این بار من نامرد باشم

زمستان

نه! لرزش اندام تو را بید ندارد
گرمای تو را حضرت خورشید ندارد

تقدیر نشانده است به خاکسترم اما
تختی به تو داده است که جمشید ندارد

اقرار کن ای ماه که در دوروبر خویش
خورشید به تعداد تو ناهید ندارد

پایان زمستان شده نوروز جدایی
عمری است بهار دل ما عید ندارد

در مصرع پایانی شعرم بنویسید:
مردی که به این زندگی امید ندارد

چشم مترسک

همین که چشم، مترسک ز باغ بردارد
تمام حاصل آن را کلاغ بردارد

کلاغ دشمن تزیین باغ می‌ترسد
که یک چراغ از این چلچراغ بردارد

مترسک است و اجازه نمی‌دهد به خودش
دل از رسالت بار الاغ بردارد

مواظب است مبادا که قلب چوب خودش
و قلب پاک کشاورز داغ بردارد

شیار دست ترک خورده اشک خواهد ریخت
اگر که چشم، مترسک ز باغ بردارد

سیدحسین سیدی

ندامت

به چشم‌های نجیبت نگاه می‌کردم
مجال توبه نبود و گناه می‌کردم

و صفحه‌ای که به یاد تو از دلم‌کندم
به خون گرم دل خود سیاه می‌کردم

اگر ز سختی عشق تو ناامید شدم
مرا ببخش که من اشتباه می‌کردم

خدا به راز دلم پی نبرد، چون یک عمر
شکایت از تو به فانوس ماه می‌کردم

پر از ندامت و حسرت جدا شدم از تو
که اوج زندگی‌ام را تباه می‌کردم

فریب

دنیای ما فریب و دروغ است نازنین
دنیایا شلوغ و پلوغ است نازنین

آزادی این شعار تمام پرنده‌ها
در زیر تازیانه یوغ است نازنین

دور از نژاد و زندگی با غریبه‌ها
در حد کارهای نبوغ است نازنین

برگرد ای غریبه، مسافر، رفیق من
این جا برای عشق شلوغ است نازنین

این آرزوی بی خودی‌ات هم به خاطر
حال و هوای سن بلوغ است نازنین

با «شکسپیر» و با «هوگو» بیگانه‌ایم ما
وقتی زنی به نام «فروغ» است نازنین

سراب

از بس گرسنه ماندیم از هرچه هست سیریم
بودن اگر گناه است بگذار تا بمیریم

ما از سراب چشمت، آسان فریب خوردیم
از بس که ساده هستیم، از بس که سربه‌زیریم

مثل بهار سبزییم در گیرودار سرما
پاییز را اگرچه یک روز می‌پذیریم

بر ما تنیده دنیا، پرواز کار ما نیست
پروانه‌ایم اما زندانی حریریم

اما قبول دارم دست من و شما نیست
در دست‌های جبریم یعنی که ناگزیریم

یک عمر هی دویدیم دنبال عشق اما
از بس گرسنه ماندیم، از هرچه هست سیریم

آتش حنجره

آتش گرفت حنجره‌ام از صدای من
ساکت نکن حرارت من را خدای من

مجنون ترم ز بیژن و فرهاد چون تویی
شیرین تر از منیژه و لیلا برای من

دق می‌کنی از این همه بن‌بست‌های تلخ
یک لحظه هم اگر که تو باشی به جای من

معلوم شد که در غم و شادی شریک نیست
از اوج قاه‌قاه تو و های‌های من

می‌ترسم از حرارت من شعله‌ور شوی
آتش گرفته حنجره من، صدای من

دل ما

دل ما عاشق اگر بود که رسوا می شد
عاقبت مشت دلم پیش همه وا می شد

دل ما عاشق اگر بود که پژمرده نبود
مرده هم بود به دیدار تو احیا می شد

خوب کردی که نماندی که اگر می ماندی
عشق امروزی تو عبرت فردا می شد

اگر از روزنه عشق فقط می دیدی
بدترین حادثه در چشم تو زیبا می شد

دل ما با همه دیوانگی اش عاشق نیست
چون اگر بود که دیوانه رسوا می شد

گل شاداب

در باغ دلم یک گل شاداب ندارم
از لذت دیدار شما خواب ندارم

صد دفتر صدبرگ پر از شعر سپید است
در شأن شما یک غزل ناب ندارم

دفتر چه عمرم شده پر خاطره تلخ
یک خاطره از کوچۀ مهتاب ندارم

آن قدر شدم چشم به راه تو که دیگر
چشمی که کنم عکس تو را قاب ندارم

عشق است همان مرثیه لیلی و مجنون
یک شعر غزل وار در این باب ندارم

برگرد که این معرکه آغاز نگردد
من تاب غم غصهٔ سهراب ندارم

این شعر فقط گوشه‌ای از حرف دلم بود
من کار به ایجاز و به اطناب ندارم

سید حسین سیدی

کاش...

کاش از عشق دل هیچ‌کسی سرد نبود
هدیهٔ هیچ‌کسی شاخه‌گلی زرد نبود

کاش احساس دل و سنگ یکی بود ای عشق
تا در آیینۀ درد این همه بی‌درد نبود

کاشکی جاذبهٔ سیب و یا هرچه که بود
سبب وسوسهٔ شهوتِ یک مرد نبود

کاش هر کوچه پر از خاطره‌های خوش بود
تا که در کوچهٔ شب، این همه ولگرد نبود

کاش دنیا به همه ظلم نمی‌کرد این قدر
تا که از عشق، دل هیچ‌کسی سرد نبود

سراب

وقتی که نقش آرزوی ما سراب است
یعنی تمام نقشه‌ها نقش بر آب است

اصلا چه فرقی می‌کند وقتی نباشی
در استکان آخرت سم یا شراب است

من دل خوشم با قهرهای گاه‌گاهت
این بی‌محلی هم خودش نوعی جواب است

هی توبه کردی هی ملامت کن خودت را
دیدي گناه عشق مفهوم ثواب است

این عمر آغازی ز اشک و آه دارد
پس ختم آن هم با مجازات طناب است

الاکلنگ تقدیر

این جاست ماجرای گنجشک و سنگ و تقدیر
اما نمی شود رفت، زیبا به جنگ تقدیر

ما اهل آبی عشق بودیم با تو اما
ما را سیاه کرده دنیا به رنگ تقدیر

می ترسم از غروب و این صخره‌ها که روزی
ماه مرا بگیرد دست پلنگ تقدیر

چشم تو را کشید از روی سراب یعنی،
من گول خوردم از نقاش زرنگ تقدیر

ما روی خاک غربت، تو بر فراز عشقی
با ما چه می کند این الاکلنگ تقدیر

شاعر شدیم ما و مثل خدا سرودیم
با این قوافی تنگ، شعر جفنگ تقدیر

سیدحسین سیدی

جریمه زندگی

بدون جرم، زندگی مرا جریمه می‌کند
تو را برای تا ابد اگرچه بیمه می‌کند

در آسمان عاشقی، تو کاملی ولی خدا
به چارده برای من، تو را دونیمه می‌کند

تو نامه فراری منی، به دست باد دزد
که سوزن دعا تو را، به من ضمیمه می‌کند

همیشه دل خوشم به این که اشتباه چشم تو
مرا فهمیم می‌کند، تو را فهمیمه می‌کند

تمام غصه‌های من مصادف است با شما
پدر دلش خوش است که، مرا ولیمه می‌کند

نه، رد نمی‌شوم من از چراغ قرمز دلت
پلیس چشم سبز تو مرا جریمه می‌کند

عزای غزل

بیا غزل بسراییم در عزای غزل
به یاد حافظ شعر و ادب خدای غزل

فروختند به نان شاعران درباری
هزار شعر نسنجیده را به جای غزل

چقدر شعر سپید و سیاه آمده است
که بلکه کم شود از اوج ادعای غزل

هزارها غزل عاشقانه می‌گوییم
و مصرعی نسروده کسی برای غزل

و هرچه حنجره شرقی است مدیون است
به هیچ‌جا نرسیده است اگر صدای غزل

بسا یزید که شاعر شده است و برپا شد
به جای انجمن شعر کربلای غزل

به این روال، خراسان سقوط خواهد کرد
بیا غزل بسراییم در عزای غزل

سید حسین سیدی

رؤیا

تو را از جنس رؤیا آفریدند
فرح‌بخش و فرح‌زا آفریدند

خدا بر خلقت خود آفرین گفت
به باغ دل تو را تا آفریدند

ز نسل آدم و بالاتر از حور
بلا تشبیه، اما آفریدند

به قطره گر مرا تشبیه کردند
تو را هم قد دریا آفریدند

مرا آشفته چون مجنون تو را چون
خدا را شکر لیلا آفریدند

تو را جذاب تر از یوسف مصر
مرا محو تماشا آفریدند

من و ما را و هر کس هست، بنده
تو را بر خلق مولا آفریدند

سخن بی جا ولی با بودن تو
چه حاجت بود ما را آفریدند

مهدی ایزدپناه (تائب)

تبسم صبح

بگیر از من اگر می‌شود وجود مرا
دوباره خلق کن از عشق تار و پود مرا

بیا الهه هستی در این تبسم صبح
ببخش جلوه‌ای از معرفت سرود مرا

ز خاک کوچۀ دل مشت تازه‌ای بردار
بده اجازه نبود مرا و بود مرا

نشسته‌اند ملائک به راه تا نگرند
حدیث فتنه‌خناس یا صعود مرا

گشوده بال به هفت آسمان کنم پرواز
خدای من بپذیری اگر سجود مرا

تو دستگیر دلم باش تا به پا خیزم
خوش است با تو قیام مرا قعود مرا

نسیم صبح، غباری ز کوی دوست بیار
ز شعر «تائب» اگر می‌بری درود مرا

مهدی ایزدپناه (تائب)

حبل‌المتین

یارا نشان روی تو را کم ندیده‌ام
هم دیده‌ام جمال تو را هم ندیده‌ام

هرچند خود تو نیز از اولاد آدمی
آدم چنان تو در همه عالم ندیده‌ام

بر دل نشست تا که غمت سوخت سینه‌ام
بر سینه‌ای که سوخته مرهم ندیده‌ام

شادم از آنکه با غم تو خو گرفته‌ام
غافل از آنکه با تو دگر غم ندیده‌ام

گرچه دلم به زلف سیاه تو بسته است
چون شام هجر روی تو مظلم ندیده‌ام

هرچند ای نگار تو در منظر منی
من آفتاب روی تو یکدم ندیده‌ام

«تائب» مگر که چنگ به حبل‌المتین زنی
ورنه به دهر رشتهٔ محکم ندیده‌ام

مهدی ایزدپناه (تائب)

کان کرم

بر آستان تو رو کرده است گمراهی
که از دل ز غم آزرده‌اش تو آگاهی

نموده رو به حریم تو راه‌گمشده‌ای
که نیستش به همه وسعت جهان راهی

نثار کرده همه هستی‌اش اگر نه عجب
نمانده است دگر در بساط او آهی

ببین که بار گناهِش چقدر سنگین است
بخش کان کرم کوه را به یک کاهی

گزیده است گدایی آستان تو را
گدایی‌اش نفروشد به منصب شاهی

مدیحه‌گوی تو شد تائبت به امیدی
که افکنی نظری هم به سوی او گاهی

مهدی ایزدپناه (تائب)

تب مذاب

بگذار حرف آب بماند
دل در تبی مذاب بماند

وقتی که یار خواسته باشد
چشمان ما پر آب بماند

بگذار در فراق بمانیم
تقویم اضطراب بماند

مجنون اسیر رشته مویی
لیلا به پیچ و تاب بماند

حالا که پشت توده ابری
تصویر آفتاب بماند

بگذار در فراق بمانیم
این دور ناصواب بماند

بگذار «تائب» این غزل درد
ننوشته در کتاب بماند

مهدی ایزدپناه (تائب)

سحر

همراه با سحر همراز با اذان
چشمی به سمت نور، دستی به آسمان

در این سکوت ناب ذکر شما خوش است
ای آفتاب حسن یا صاحب الزمان عَلَيْهِ السَّلَامُ

ای گلبن امید حالا زمان توست
تا کی حدیث غیر، تا چند حرف نان

یا روی کن به قهر یا خنده کن به مهر
حرفی، حکایتی ای یارمهربان

در ساحل امید تنها و خسته‌ام
اصرار می‌کنم همراه من بمان

دل‌تنگ روی تو عمری نشست‌ام
آن روی ماه را بر من بده نشان

لطف خود از جهان کی می‌کنی دریغ
دور از نگاه تو کی می‌برم گمان

مهدی ایزدپناه (تائب)

سال‌های زندگانی

کرده‌ام طی با تو عمری روزگار خویش را
هم شب دیجور و هم صبح بهار خویش را

سال‌های زندگانی همچو طفلی خردسال
در کف لطف تو دادم اختیار خویش را

از غم دل نکته‌ای را هم نگفتم پیش کس
داده‌ام پیش تو شرح حال زار خویش را

خوب می‌دانم که نومیدی در این درگاه نیست
رد نمی‌سازی ز در امیدوار خویش را

وعده دادی وقت تنهایی به دادم می‌رسی
وقت آن شد روی کن قول و قرار خویش را

مهدی ایزدپناه (تائب)

جذبه

کسی که یک سخن از خوبی تو می‌خواند
به جاست گر ز تحیر به جای در ماند

اگر کسی نگرد روی ماه گونه تو
چه حیرت آنکه درین لحظه جان برافشاند

ببینمت نظری گر به راه ای همه حسن
بگو به قابض الارواح، روح بستاند

ره وصال بود عشق و بر وصال حبیب
نمی‌رسد چو کسی عاشقی نمی‌داند

حریم وصل چو گردد نصیب کس «تائب»
جدا شدن دگر از آن دیار نتواند

مهدی ایزدپناه (تائب)

زمانهٔ صدرنگ

گرچه نشستیم درین گوشه سال‌ها
برخیزد از ضمیر دل ما سوال‌ها

ما را غم تغافل مردم شکسته است
خیری نبود و نیست درین قیل و قال‌ها

حالا که این زمانهٔ صدرنگ پرفریب
گردیده عرصه‌گاه هجوم شغال‌ها

مردم شدند از پی نامردمی روان
حالا که درهم است حرام و حلال‌ها

بگذار تا به خلوتی از انزوا رویم
فارغ ز خیر فعل و بد انفعال‌ها

فریاد را به کتج زبانم کنم خموش
زین پس برید نام مرا جزء لال‌ها

مهدی ایزدپناه (تائب)

آبرنگ قضا

مرا شکسته و بی‌بال و پر خدا می‌خواست
از آبرنگ قضا و قدر خدا می‌خواست

به نور و اشک به خاک امید روح دمید
پیام‌آور عطر سحر خدا می‌خواست

نیافرید مرا گرد راه و موج سراب
اراده کرد چنین چون بشر خدا می‌خواست

شراره بر جگرم زد، نگاه سردم کرد
به کام خشک و به چشمان تر خدا می‌خواست

سیاه‌بختی من را کسی علاج نکرد
سپیده سر زد و آسیمه سر خدا می‌خواست

به روی من در اقبال گرچه باز نشد
نگاه منتظرم پشت در ... خدا می خواست

ز جای جستم و گفتند : محشر کبری است
از آن چه بود عمل خوبتر خدا می خواست

مهدی ایزدپناه (تائب)

کوچه خورشید

گفتند وقت بارش باران دعا کنید
فکری برای وسعت آینه‌ها کنید

وقتی به سمت کوچه خورشید می‌روید
مهر آفرین شوید و به صبح اقتدا کنید

باران گرفته است بمانید و تر شوید
لطف خدا رسیده و شکر خدا کنید

یک دانه اشک نذر لب خشک ما بس است
سهم کیوتران حرم را جدا کنید

دست نیاز باز به سویش کنید باز
وقتی خدا رضاست که او را رضا کنید

در آخرین نفس که دل از دست می‌رود
می‌ارزد آن که باز هم او را صدا کنید

مهدی ایزدپناه (تائب)

معلم خورشید

با تو می‌شد گل دعا را چید
چون اجابت در آسمان روید

با تو می‌شد امید را حس کرد
با نگاهت ستاره‌ها را دید

ای روان مطهرت دریا
مثل تو روزگار علم ندید

با تو می‌شد به وسعت آفاق
نور بو دو به بی‌کران تابید

با نسیم کلام تو می‌شد
طعم شیرین عشق را فهمید

با تو می‌شد یقین به فردا کرد
دست از هرچه غیرعشق کشید

حیف شد پرکشیدی و رفتی
رفتی و شانه‌هایمان لرزید

صبح ما با نبودنت شب شد
بعد تو ای معلم خور شید

مهدی ایزدپناه (تائب)

پیک عروج

ای رهبر همیشه خیل صنوبران
می‌گویم از تویی که رسیدی به آسمان

ای در گلوی زخمی تو جوشش حسین
ای شهر عشق را نفست هست پاسبان

ای هاشمی نژاد شهید شکوه عشق
وصف تو را چگونه بگویند وازگان

ما را توان وصف تو گفتن چه مشکل است
تو بی‌بدیل و شعر به وصف تو ناتوان

شور کلامت از نظر ما نمی‌رود
یادت چگونه می‌شود از خاطری نهان

ما محو در کلام تو بودیم و بودنت
پر شد به کوچه پیک عروج تو ناگهان

دنیا به اسم رب شهیدان شروع شد
در ابتدا چنین شد و تا انتها چنان

آغاز راه نهضت سرخ است راه تو
در وصف لاله‌های شهادت غزل بخوان

مهدی ایزدپناه (تائب)

باور کنید

باور کنید پیکر بی جان و سرد را
دیگر گرفته درد سراپای مرد را

گرمای فصل هم به وجودش اثر نکرد
راه علاج نیست مگر آه سرد را

آن بی نوا توان ستم دیدنش کجاست
در او ندیده‌اید مگر آه سرد را؟

آینه‌ام شکست چو در راه دیدمش
آن پیرمرد خسته دل دوره گرد را

دیگر ز شهر عشق نشانی نمانده است
خامش کنید آتش شوم نبرد را

رنجم ز حد گذشت در این شهر بی کسی
یک تن کجاست تا که دهم شرح درد را؟

مهدی ایزدپناه (تائب)

بانگ اذان

اگر چه یک دل عاشق در این حوالی نیست
هنوز جام نگاهم ز عشق خالی نیست

تمام دفتر شعرم به شوق خال لبی است
وگرنه شعر دل من چنین خیالی نیست

بیا قبیلۀ ما را سری بزن مولا
که رسم مردم کوفه در این اهالی نیست

هنوز حرمت نان را نگاه می‌دارند
به سفره دل مردم نمک زوالی نیست

هنوز بانگ اذان در سکوت‌مان جاری است
اگرچه حنجره‌ها حنجره بالالی نیست

مهدی ایزدپناه (تائب)

فتح باب

گل کرد صورتت همه جا آفتاب شد
گل داد آفتاب دلم مستجاب شد

چون ذره تا به هم‌رهی نور آمدم
همسایه حریم تو بر من خطاب شد

پرکرد عطر ناب تو احساس شهر را
تا اینکه مست بوی تو شد کامیاب شد

یا حضرت رضابه جگرگوشه‌ات قسم
لطفی دوباره کن دلم از غصه آب شد

گرم زیارت تو ترک خورد سینه‌ام
با این بهانه سوی شما فتح باب شد

نقش خیال روی تو در خاطر من نشست
لرزید پایم آخر و آن‌هم سراب شد

مهدی ایزدپناه (تائب)

نقش خاطر

تا نقش خاطر تو بود یا خیال تو
حرف از تو هست و زمزمه‌های وصال تو

پیوسته صبح را به جمال تو دیده‌ام
مغرب نداشت مهر رخ بی‌زوال تو

در کف ندارم آنکه نثار تو سازمش
آزرده سینه‌ای است که آن نیز مال توست

بر لوح دل که آینه روح دلبر است
عکسی نمی‌کشیم به غیر از جمال تو

آن قطره‌ای که در یم عشق تو مبتلاست
دریای بی‌کرانه شد از اتصال تو

«تائب» سزد که فخر کنی در بر همه
مقبول دوست افتد اگر شرح حال تو

مهدی ایزدپناه (تائب)

بلوغ غیرت

مهیب حادثه گهواره را تکان می‌داد
بلوغ غیرت، نوزاد را زبان می‌داد

تمام حادثه را گریه کرد کودک تا
رسید لحظه، باید خودی نشان می‌داد

پس از مناره خون با گلوی شش ماهه
نماز ظهر پدر را، پسر اذان می‌داد

پدر رسید، به بالای دست آوردش
برای جنگ به کودک، پدر توان می‌داد

... و دست فاجعه برخاست در سیاهی محض
گلوی کودک، خورشید را نشان می‌داد

بزن به تیر سه‌شعبه گلوی عاطفه را
و بعد لحظه تاریک ماه، جان می‌داد

امام عاطفه آهنگ اشک می‌بارید
و خون کودک خود را به آسمان می‌داد

مرتضی سعیدی نائینی

ظهور

شبی ز جاده چشم عبور خواهد کرد
مهم که در دل شب‌ها ظهور خواهد کرد

و شهر غم‌زده را با قدم پرمهرش
پر از طراوت و جشن و سرور خواهد کرد

طلوع می‌کند از سمت آسمان، نوری
که چشم شب‌زده را غرق نور خواهد کرد

دل مرا که اسیر حصار تنهایی است
از این حصار، چو پروانه دور خواهد کرد

غزل غزل سرودم ز چشم، اشکم را
و او همه غزلم را بلور خواهد کرد

تمام دفتر عمرم به عشق او پر شد
به این امید که آن را مرور خواهد کرد

سوار اسب سپید و به دوش پرچم سبز
یگانه منجی عالم، ظهور خواهد کرد.

مرتضی سعیدی نائینی

غصه تو یا حسین علیه السلام

کاش که همراه شما می شدم
بنده در بند خدا می شدم

درد و غم و غصه خرابم کند
کاش که از غصه رها می شدم

کاش که هنگامه درد و بلا
دست به دامن دعا می شدم

ماه محرم شد و من زنده ام
کاش که از غصه دو تا می شدم

آه من و مردم دنیا چه بد
کاش که همراه شما می شدم

کاش که هر صبح، من از خواب خوش
با غم و اندوه تو پا می‌شدم

غصه فقط غصه تو یا حسین
کاش عزادار شما می‌شدم

سیدحسن مبارز

ماه محرم

وقتی قدم به کوچه و بازار می‌زنم
با مشکی لباس عزا جار می‌زنم

ماه محرم است که بر دوش خسته‌ام
زنجیر غصه‌های تو را بار می‌زنم

ماه محرم است من از خود رمیده‌ام
خود را میان جمع عزادار می‌زنم

آهسته گرچه قافیه را گریه می‌کنم
در مجلس عزای شما زار می‌زنم

گوشم به روضه بود نفس ماند در گلو
چشمان بسته را به علم دار می‌زنم

من هم به رسم زخم کف پای کودکان
بر چشم‌های بی‌رقمم خار می‌زنم

سیدحسن مبارز

چه حالی؟!

حرف گلایه نیست ولی این چه حالی است؟!
 آقا ردیف شعر دلم، بی خیالی است

تنها دلیل ما شدن این مرغ بی خیال
 بر روی بام خانه‌تان خسته‌بالی است

از زندگی بی‌رخ تو مرگ بهتر است
 مرگی که در غیاب شما احتمالی است...

گم می‌شوم بدون تو در این معادله
 گاهی تمام جمله ذهنم سؤالی است

شب‌ها به روی چشمه قلبم به یاد تو
 تصویر غصه‌های کبودی هلالی است

ای آفتاب مشرقی ام یک نگاه کن
آقا حیاط خانه ما هم شمالی است

در چهارراه حادثه‌ها بی حضورتان
تنها مسیر زندگی ام بی خیالی است

سیدحسن مبارز

پنجره امید

چون نور که می‌نهد به دل گام ای دوست
بگذار قدم به چشمم آرام ای دوست

ای پنجره امید بگشا آغوش
تا آنکه بگیرم ز جهان کام ای دوست

با پلک اشاره‌ای مرا باز بخوان
آن سوی دریچه‌های پیغام ای دوست

با نام شما می‌گذرد ای خورشید
از کوچه شب عاشق بی نام ای دوست

این راز که با عدل خدا می‌آیی
بر قلب شکسته داد الهام ای دوست

شادم که به عشق تو گرفتارم سخت
هر چند که عاشقی منم خام ای دوست

هر شب ز خیال تو شود روشن دل
ای کاش شود مجاز، ایهام ای دوست

مشتاق زیارت تو عالم باشد
در پرتو صبح نیک فرجام ای دوست

مصطفی جلیلیان مصلحی

امین وحی

آئینه نگاه تو رنگی صبور داشت
پیشانی بلند تو اشراق نور داشت

ای فصل سبز حادثه در متن روزگار
روح حماسه‌ساز تو طرح بلور داشت

تندیس جاودانه شرقی‌ترین طلوع
در خلوت نگاه تو اذن حضور داشت

نگ هزارساله فرو شستی از زمان
اندیشه‌ات سخاوت دریای نور داشت

در کوچه‌باغ شهر خدا ای امین وحی
لطف کلام پاک تو پیک سرور داشت

نازم تو را که بینش قرآن سینه‌ات
شوق هدایت همه دل‌های کور داشت

روزی که پر کشید دل عاشقت به عرش
بغض هزار حنجره قصد ظهور داشت

بر شانه‌های خسته باران چشم‌ها
مرثیه فراق تو آهنگ شور داشت

طوفان اشک از دل آفاق می‌وزید
وقتی که روح پاک تو عزم عبور داشت

رفتی ولی سرود لب‌ت جاودانه ماند
ای رهبری که بانگ تو شعر شعور داشت

مصطفی جلیلیان مصلحی

تقدیم به شهدا

در این سیاهی مطلق سپید می ماند
هر آن که دل ز دو دنیا برید می ماند

هم آن که در دل رزم شبانه اش می گفت
کسی که در دل خون‌ها تپید می ماند

کسی که حین نماز شبش دعا کرد و
به پشت سنگر دشمن رسید می ماند

پلاک گم شده اش زیر خاک مدفون است
ولی همان که شده ناپدید می ماند

هم او که لحظه آخر به درد خندید و
صدای دلبر خود را شنید می ماند

بیا برای شهیدان همه به پا خیزیم
قسم به حضرت زهرا شهید می ماند

محمد جواد حاجی بنده

تقدیم به حضرت عباس علیه السلام

افتاده جسم خونی او در برابرم
جان تا به لب رسید صدا زد برادرم

ام‌البنین که هم‌ره ما کربلا نبود
آیا که فاطمه است به من گفت مادرم

شرمنده‌ام که نیزه دشمن نداشت تا
آبی به سوی خیمه طفلان بیاورم

امشب شب شروع اسارت کشیدن است
من را به خیمه‌گاه مبر چون که خواهرم

از من برای کودک شش‌ماهه آب خواست
حالا ببین عزیز که در خون شناورم

دستی بزن به سینۀ من ای بهار عشق
تا پر کنی ز عطر وجودت سراسرم

محمد جواد حاجی‌بنده

برای پری

چه شام حادثه‌خیزی است در صدای غزل
به چنگ تار مرائی بریده پای غزل

زبان سبز چکامه به سرخی خون بود
که رفت خامه بغضی به لابه لای غزل

مریض، غرق نفس‌های تلخ آخر بود
که قطره قطره فرو رفت در دمای غزل

نه... کاش آن دم آخر دوباره می‌رقصید
به رنگ درد دل خود به جای جای غزل

چه بنده‌ای شد و دلبر خدا یگانش شد!
خروش ناله نیامد به ناخدای غزل

نوشت و کشت خودش را: غزل برای پری!!!
و شعر مرثیه شد... کشته شد برای غزل!!!

رضارجبی (رجا)

امواج پرخروش سحر

تکرار خشک از لب او بر لبم نشست
امواج پرخروش سحر در شبم نشست

پاشویه‌های پلک تو پلکی امان نداد
تصویر پر حرارت روی تبم نشست

باد غرور در تن من جا نمی‌گرفت
چون سوزن نگاه تو بر غبغم نشست!

مشهور خاک هر شب شعرم در این غروب
این گرد طالعی است که بر کوکیم نشست

ای چار نعل ذهن تمام پیاده‌ها
خالی نام توست که بر مرکبم نشست!

رضارجبی (رجا)

گوش اذان

گلدسته‌ای به گوش اذان موج می‌زند
سیل عطش میان دهان موج می‌زند

از آن لبان غرق عطش تشنه‌تر شده است
تیری که در میان کمان موج می‌زند

تصویر خون که می‌چکد از اشک یک پدر
چشمان مادری نگران موج می‌زند

حالا گدازه می‌چکد از لخته‌های آب
رود فرات شعله‌کشان موج می‌زند

بارید خون دست تو را اشک آسمان ...
حسّ تو در زمین و زمان موج می‌زند

رضارجبی (رجا)

طلوع

تنها طلوع را تو صمیمانه همدمی
هم صحبت شقایقی از جنس شب‌نمی

بیت المقدس است حریم نگاه تو
مبهوت چشم‌های تو هستند عالمی

هر صبح پایه‌پای سحر بر تن غزل
انگار روح تازه‌ای از عشق می‌دمی

لبخند بر لبان تو پریز نمی‌شود
مثل شکوفه‌های غزل شاد و خرمی

آه ای رخت ستاره زیبای مشرقی
آیا بر این تکیده نظر می‌کنی دمی؟

امشب به رگم توطئه سیب‌های سرخ
بر روی این خرابه بنا کن تو آدمی

علی باقری اصل

زلف

سر زلف نگار می‌سوزد
کودکی بی‌قرار می‌سوزد

هولناک است... مادری تنها
مانده در انتظار می‌سوزد

غزه تکرار روز عاشورا است
کودکی شیرخوار می‌سوزد

آه تاربخ می‌شود تکرار
خیمه‌ای آن کنار می‌سوزد

حاصل این همه سکوت این است
مادری داغدار می‌سوزد

شب عید کریسمس است بخند
چون که دارد بهار می سوزد

شادمان باش خادم‌الحرمین
غزه در انفجار می سوزد

علی باقری اصل

خوب‌تر

تورا خوب ای خوب‌تر دوست دارم
تورا مثل چشمان تر دوست دارم

تو از جنس بارانی از جنس دریا
تورا پاک ای پاک‌تر دوست دارم

تورا عابر کوچه مهربانی
تورا خوب ای رهگذر دوست دارم

تمام دلم را به آتش کشیدی
تورا با دلی شعله‌ور دوست دارم

به اندازه وسعت آسمان‌ها
تورا همنشین سحر دوست دارم

اگرچه نگنجد در این شعر اما
تو را در دلم بیشتر دوست دارم

نگاه تو رویاند در دل غزل را
تو را با همان یک نظر دوست دارم

علی باقری اصل

عذاب

به جرم کار نکرده مرا عذاب بکن
بدون هیچ درنگی فقط شتاب بکن

بنا نهاده‌ام از عشق کاخ زیبایی
اهمیت نده این کاخ را خراب بکن

تو اهل منطق و عقلی کمی مواظب باش
از این تکیده دیوانه اجتناب بکن

به جرم اینکه فقط دوست دارم حالا
به سان قاتل جانی مرا حساب بکن

به حکم مفتی این شهر با حساب و کتاب
به روی آتش خشم مرا مذاپ بکن

برای اینکه از این بیشتر شکنجه شوم
نه ناگهان که مرا ذره‌ذره آب بکن

نه این شکنجه برایم کم است، کافی نیست
کسی که دوست‌ترش داری انتخاب بکن

علی باقری اصل

چشم ایل

از چشم تاریک تمام ایل افتادیم
وقتی که دنبال دل قاییل افتادیم

ما هر یکی یک قطره از تاریخ دریاییم
هرچند بعدا در دهان نیل افتادیم

باید به جای رود و دریا فکر هم باشیم
حالا که دور از چرخه تبدیل افتادیم

یک سال امانت روی دوش آسمان بودیم
اما دقیقا لحظه تحویل افتادیم

درهفت‌سین اولین دیدار رسمی بود
از هول هم در کاسه آجیل افتادیم

تو بین نقلی رفتی ومن بین بادامی
تا اینکه در جیب کت چرچیل افتادیم

یادم نخواهد رفت عصر پنجم دی ماه
وقتی که با هم از دماغ فیل افتادیم

سیدابوالفضل مبارز

فاصله

این همه فاصله را دوروبرم نگذارید
راه دور است ولی بی‌خبرم نگذارید

آی گل‌های فراوان معلق در صبح
پای در دامنه چشم‌ترم نگذارید

شهر در زخم سر شانه من می‌لرزد
دست بر شانه مجروح‌ترم نگذارید

من خودم با لب تقدیر تعارف دارم
پلک اگر خواست که من هم بپریم نگذارید

نانتان را اگر امروز کسی آجر کرد
زود در کاسه ارباب کرم نگذارید

این بیابان پر از احساس هیولاشدن است
هوش دارید تیر در کمرم نگذارید

دیشب از دست شما سایه خود را کشتم
من روانی شده‌ام سربه‌سرم نگذارید

سید ابوالفضل مبارز

پیش پای صبح

بعد از این تصویر باور می‌شوی
شعرهای گریه‌آور می‌شوی

وسعتت پر می‌شود از جمعه‌ها
راهی یک روز دیگر می‌شوی

می‌رسی تا شانسه‌ام را حس کنی
ناگهان با من برادر می‌شوی!

تا تورا با خود به مکتب می‌برم
طرح روی جلد دفتر می‌شوی

ختم دارم کار دستم می‌دهی
یا به یک دیدار منجر می‌شوی

دست سمت گونه من می‌بری
زیر بغض جاری ام تر می‌شوی

بعد پیش پای صبح آمدن
با کمال میل پرپر می‌شوی

سیدابوالفضل مبارز

بهار

پیش پایت بهار زانو زد
مرگ با افتخار زانو زد

چشمه هم ناگزیر چشم تو بود
گرچه با اختیار زانو زد

چشمه در امتداد چشمانت
آبشار آبشار زانو زد

باد در بین گیسویت گم شد
مادرش زارزار زانو زد

قد کشیدی برای بوسیدن
ابر، در انتظار زانو زد

گونه‌اش مثل شرم قرمز شد
تا که گفتی بیار، زانو زد

بغض باران شکست در زخمت
سرخ شد؛ شرمسار زانو زد

دانه‌دانه به دامنت افتاد
ترش مثل انار زانو زد

علم روضه را بلند کنید!
«نوجوانی لَغار^۱ زانو زد

آمده بودنش عوض بشود
مثل چشمی که تار زانو زد

مثل چشمی که حاجت خود را
نگرفت و دو بار زانو زد»

او شنیده که روزگار قدیم
همه روزگار زانو زد

کودکی گل‌تر از هزار بهار
زیر تکرار خار زانو زد

زانویش مثل ترس می لرزید
رو به سمت فرار زانو زد

نفسش را برید تنهایی
نور بین غبار زانو زد

از لبش مستی خرابه پرید
دست در زلف یار زانو زد

نوجوان طاقتش تمام شد و
مرگ با افتخار زانو زد

سیدابوالفضل مبارز

لب تلخ

تنها میان وسعت گیس است صورت
یک عمر گریه کرده و خیس است صورت

چشم‌ت به بوسه‌های لبی تلخ مانده است
مثل تمام هفته حریص است صورت

زیبایی‌ات میان تب اخم گم شده
از بس که نانجیب خسیس است صورت

با این گلوی خسته به فکر شکستن است
انگشت‌های کهنه هیس است صورت

مثل گذشته کنج لب تو نوشته‌اند
هم درد مردم کنویس است صورت

با این همه شبیه همین دوست دارم
یک جمله همیشه سلیس است صورت

سید ابوالفضل مبارز

گندم

چند سال است نشستیم که گندم برسد
بغض در کاسه‌ای از جنس تفاهم برسد

دست ما یخ زده در حنجرهٔ تابستان
طبق معمول بعید است که هیزم برسد

ما زبان‌بستهٔ پاپوش زمستان شده‌ایم
همگی منتظر مرگ که در خم برسد

چشم ما را خفه کردند در انبوه سکوت
که مبادا خبر مرد به مردم برسد

تکیه بر وسعت پوسیدهٔ دریا زده‌ایم
این قدر فکر نکردیم تلاطم برسد

چند سال است که هفتادوسه ملت شده ایم
منتظر مانده که تا کورش چندم برسد!؟

شهر مجذوب سحرخیزی دنیا شده است
غافل از اینکه غروب از لب کژدم برسد

چند روز است که ما تازه به فکر افتادیم
شاید این جمعه خبر از دهن قم برسد

صبح را زیر زبان غزلی ریخته‌اند
صبر باید بکنیم او به تکلم برسد

اشک این بغض ورم کرده به جایی نرسید
ضحجه باید بشود بلکه تبسم برسد

سیدابوالفضل مبارز

حق می‌دهم

حق می‌دهم تو خسته‌ای از رنج و دردسر
دل‌دل نکن کیوتر من می‌بری پیر!

من از شجاعتت عرق شرم دارم و ...
کم‌تر بیا میان هیاهوی دوروبر

بازوی تازیانه هم انگار خونی است
هم قد لخته‌های غروری که روی در...

راحت برو دوباره زمین درک می‌کند
آئینه نگاه مرا هول یک خبر

اصلا به فکر غربت امروز من نباش
فردا بلوغ غیرت دنیاست هم‌سفر

بانو به انتقام خودت فکر کرده‌ای
اصلا به اینکه غیرت تبار یک نفر -

از مشرق نگاه پر از کوچه شما
تصویر سرخ حادثه را می‌دهد خبر

سیدابوالفضل مبارز

زخم کاری

رد می‌شود آهسته و یک زخم کاری می‌گذارد
هر کس کنار قامتش یک یادگاری می‌گذارد

این‌ها به دنبال لگدمال غرور کوچه‌هایند
بیهوده بابا بین آنها دست یاری می‌گذارد

مادر غرور دامن حبل‌المتین را اشک می‌بارد
وحشی کنار چشم او رنگی اناری می‌گذارد

این روزها مثل همیشه گیسوانم را نمی‌بندد
او کلّ وقتش را برای گریه‌زاری می‌گذارد

مادر دلش خون است دیگر پلک‌هایش سخت می‌لرزد
او می‌رود من را برای خانه‌داری می‌گذارد

سیدابوالفضل مبارز

ماه

از شعر خسته می‌شدم احساس اگر نبود
کم داشت باغ در سبدش یاس اگر نبود

گوهر زیاد بود ولی جلوه‌ای نداشت
در آن میانه تابش الماس اگر نبود

دل‌ها تمام، عرش خداوند می‌شدند
در راهشان وساوس خناس اگر نبود

گل‌های باغ فاطمه پرپر نمی‌شدند
گلچین اگر نبود و دم داس اگر نبود

در کربلا کنار حسین و ستاره‌هاش
ماهی نبود حضرت عباس اگر نبود

سیدحیدر علوی نژاد

بازوی آزرده

علی با اشک خود می‌شست جسم همسر خود را
 نهان می‌کرد دور از چشم مردم، گوهر خود را

غمی چون موج آمد قایق صبر علی را برد
 به زیر دست تا حس کرد درد همسر خود را

چه خواهد گفت با زینب، علی چون خانه برگردد
 بخواهد دختر کوچک از او گر مادر خود را

گل سرخ رسول الله خیلی زود پرپر شد
 چه خوش حرمت نهادند آن گل پیغمبر خود را

امانت را به دست مصطفی می‌داد و می‌نالید
 بگیر این بازوی آزرده، این نیلوفر خود را

اگر از سینۀ خونین زهرا راز می‌خواهی
 پپرس از میخ پشت در تو حال دختر خود را

سیدحیدر علوی نژاد

سفارتخانه خورشید

بیا ای نازپرورده حضور عشق پروا کن
سفارتخانه خورشید را در قلب ما وا کن

به پشت پرده ماندن دیر شد ای حاضر غایب
بیا و پرده غیبت دگر از چهره بالا کن

مصیبت بود غیبت، گرچه صغری بود کبری شد
بیا صرف نظر از غیبت صغری و کبری کن

خدا می‌داند این سنگینی سرد عبوس هجر
چه با ما کرده اینک این دل ما را تماشا کن

بیا ای جان هستی، نام تو آرامش جان‌هاست
بیا احکام نورانی قرآن را تو احیا کن

بیا ای یوسف گم‌گشته، کنعان بی تو زندان است
بیا و چشم‌های تیره ما را تو بینا کن

به جان مادرت زهرا، دگر شد طاقتم لبریز
نگاهی می‌کنی یک روز اگر، امروز، حالا کن

بیا و روضه‌های سرخ جدت را بخوان با اشک
بیا و جانیان تیره‌جان را خوب رسوا کن

پیمبر گفت: «زهرا مادر باباست» قبرش کو؟
بیا ای یوسف زهرا و قبرش را هویدا کن

سیدحیدر علوی نژاد

نهای نور

در نغمه تا هزار بیاید
در رقص لاله‌زار بیاید

سرچشمه‌های دل بگشودیم
تا عشق خوشگوار بیاید

در شب نهای نور نشانیدیم
تا صبح از آن به بار بیاید

در دشت بذر لاله فشانیدیم
تا باز هم بهار بیاید

از دل غبار غیر زدودیم
باشد به خانه یار بیاید

بر موج انتظار نشستیم
کاوای ذوالفقار بیاید

چشم انتظار جاده صبحیم
شاید که آن سوار بیاید

سیدحیدر علوی نژاد

اسرار چاه

خاموشی نور ماه را نشنیدند
افسوس که سوز و آه را نشنیدند

این شهر به آینه‌شکستن مست‌اند
خورشیدترین نگاه را نشنیدند

پابند به تاروپود دنیا بودند
همراهی خضر راه را نشنیدند

برخیز یتیم‌های این شهر هنوز
فرمان طیب شاه را نشنیدند

هرچند نبود بین شان فاصله‌ای
اسرار درون چاه را نشنیدند

حسن غلام‌پور دهرسخی

سجده آخر

در سجده آخرت خدا را دیدی
لبخند زدی و ماسوا را دیدی

تسبیح لبِت چقدر زیبا شده بود
سجاده سرخ ربنا را دیدی

دل‌تنگ برای یار بودی اما
این یار اجابت دعا را دیدی

افسوس نفهمید کسی حرف تو را
در ظلمت شب فاصله‌ها را دیدی

سوگند به رب کعبه آقا سوگند
در سجده آخرت خدا را دیدی

حسن غلام‌پور دهرسخی

حضور سبزترین

حضور سبزترین باغ آرزو برگرد!
ظهور جاری سرچشمه وضو برگرد!

بین که بلبل و گل روی شاخه گل‌ها
به یاد روی تو دارند گفت‌وگو برگرد!

دوباره از دل ما بانگ‌های وهو برخاست
تو را به حرمت این بانگ‌های وهو برگرد!

به چشم باغ و چمن تا نمرده از اندوه
به روی دست گل و لاله رنگ و بو برگرد!

برای آمدنت سوی آسمان‌ها سرو
گشوده دست دعا در کنار جو برگرد!

به روی آینه‌های حریم حرمت عشق
تویی که می‌دهی از لطف آبرو برگرد!

نگاه روشن جان در پی تو افتاده است
به کوچه‌های جدایی به جست‌وجو برگرد!

به آن ستاره موعود ای طلوعه فجر
تو از زبان «زرافشان» بیا بگو برگرد!

محمدعلی صفری «زرافشان»

زمزمه جویبار

به باغ عشق بیا و بهار را دریاب!
شکوه و جلوه لیل و نهار را دریاب!

حدیث باد خزان را دگر مکن تکرار
بیا به باغ و نسیم بهار را دریاب!

دمی که فیض حضورت نصیب می‌گردد
صفای صحبت گرم نگار را دریاب!

به پاس حرمت میلاد با شکوه بهار
تبسم گل نسرين عذار را دریاب!

کنون که یار از این کوچه باغ می‌گذرد
نوای شادی هر رهگذار را دریاب!

ز برگ برگ طرب‌خیز هر گل این باغ
شمیم زلف دل‌انگیز یار را دریاب!

به هر جوانه نخل بلند آزادی
حضور عاطفه برگ‌وبار را دریاب!

به جشن مقدم فرخنده گل نرگس
بیا و زمزمه جویبار را دریاب!

قرار جان «زرافشان» تویی به هر دو جهان
بیا و جان من بی‌قرار را دریاب!

محمدعلی صفری «زرافشان»

منزل عشق

آن سیه‌خال که بر گونه مقامی دارد
شاه حسن است و به عشاق پیامی دارد

بوالهوس کی به سلامت برسد منزل عشق
ای دریغا که چنین شیوهٔ خامی دارد

ای خوشا بر من عطشان پریشان گذرد
ساقی شوخ که او جرعه و جامی دارد

بوی مشک ختن از جانب دلدار رسد
لیک بر آن که صفایی و مشامی دارد

می‌تواند که به‌دست آورد آن زلف سیه
دل غم‌دار اگر فرصت کاری دارد

بوی خوش از گل صحرا به مشامش برسد
هر که در پای گلش جاه و مقامی دارد

نپرد مرغ سعادت به سر بام کسی
آنکه در جان و دلش فکر حرامی دارد

رشته و تار همه پاره کند قیچی دهر
غیر آن رشته مه‌ری که دوامی دارد

جعفر ابراهیمی نژاد

امام‌مهربانی

خدایا قامت سروم کمان شد
بهار آرزوهایم خزان شد

من و چشم و سرشک و آب دیده
که چون سیلاب بر دامن روان شد

امام‌مهربانی صاحب عصر
چه بستانی تو را آخر مکان شد

هرآن کس دل به مه‌رت بسته دارد
فروغ اختران آسمان شد

هر آن چشمی که دیده فال رویت
گرفتار غمت شد کامران شد

خوشا غمی که صیادش تو باشی
به تیری کز کمان ابروان شد

نه هرکس ره برد در کوی جانان
هر آن کس یار مایل جان جان شد

بلند است همچو ماه آسمانی
کسی کو خاک راه آستان شد

جعفر ابراهیمی نژاد

چشم فرات

هنوز چشم فرات از غم تو گریان است
هنوز سینه صحرا ز غصّه سوزان است

هنوز دیده طفلان تشنه مانده به راه
ببین که مشک هم از غصّه اشک ریزان است

اگرچه نخل برومندیت به خاک افتاد
هنوز خون تو بر روی خاک جوشان است

به گلشن نبوی نخل و گل طراوت داشت
ولی دریغ خزان فصل برگ‌ریزان است

از آن دمی که گذشتی ز آب تشنه‌جگر
امید تشنه‌لبان مشک آب باران است

به ابر علقمه چون بدر تو نهان گردید
شکسته قامت خورشید و دل پریشان است

هوای ماریه آرام بود با علمت
ولی هنوز ز مرگت به خیمه طوفان است

سرم فدای قدوم تو باد ای عباس
هر آن سری که فدایت شود به سامان است

دمی که حمله نمودند روبه‌هان به خیام
به سوی دشت، غزال حرم گریزان است

چو بوم آتش کین را به خیمه‌ها افروخت
کبوتری ز حرم اخگری به دامان است

عبدالجواد گرامی نوقابی

شعاع هشتم

شعاع اختر هشتم بر آسمان تابد
ضیای پرتو او شام تیره را بدرید

چنان درخشش او خیره کرد چشم فلک
که شد خجل ز رخس ماه و زهره و ناهید

جمال انور او ز آسمان هشتم مهر
نگین روشنی و مهر بر زمین پاشید

سرود لحظه میلاد گل چو شد آغاز
هزار بلبل و پروانه گرد گل رقصید

سکوت شب به نگین ستاره شد زینت
بلور شبنم از آن لحظه تاکنون بارید

بهار قصد اقامت نمود و دیگر ماند
ز لطف او همه جا چشمه می جوشید

زمین از این همه آبادی و ترنم بد
ز یمن اختر هشتم به خویش می بالید

غزال وحشی صحرا از آن زمان تا حال
خرام و خیره ز صیادها نمی ترسید

از آن زمان همه دم مهر آسمان تا حال
بر آستان وی از عشق جبهه می سایید

زبان حال وی این بود و هست در همه حال
که با وجود تو من نیستم، تویی خورشید

الا ترنم باران الا طلیعه صبح
نگاه سبز تو و زاهدی و شعر سپید

حسین زاهدی

عشق صادق

صادق که از صدیقه کبری است نورش
لبریز از علم علی جام طهورش

آموزگار علم و ایمان و صداقت
صد خضر مشتاق دمی درک حضورش

صد طور سینا صبر و صدق و صلح دارد
صد همچو موسی در پی وادی طورش

صد سامری از یک مزامیرش شکسته
داود رفت از هوش و ز خاطر زبورش

شد تیغ زندیق دوائق مات و مبهوت
از خُلق احمدگونه وز قلب صبورش

مر شیعه را فخر از تبار جعفریه است
کز محنتش محزون و شاد است از سرورش

فرمود می‌آید امام عدل، مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف
ای مرحبا بر مردم عصر ظهورش

از (منتظر) چون مور می‌آید نوایی
مولا سلیمان و نظر دارد به مورش

علی عدالتی (منتظر توسی)

قصه‌های باتوبودن

زینت آغوش زهرا، دخت حیدر زینب است
گوش وار عرش را زبینه گوهر زینب است

بانویی کز بعد زهرا از زنان روزگار
در جلال و جاه و زینت هست برتر زینب است

عصمت و عفت چو بینی حالیا از قبل و بعد
ماضی و مستقبل اند این هر دو مصدر زینب است

گر بگویم این سخن روشن بود بر اهل حق
کاسمان مجد را تابنده اختر زینب است

هر زنی را در جهان بینی شرف از شوهر است
لیک اینجا فخر عبدالله جعفر زینب است

کفر نبود این سخن گر زان که گویم عرش را
از جلال و مرتبت رخشنده زیور زینب است

آن که در روز ازل جام بلا نوشیده است
دختر نیک اختر ساقی کوثر زینب است

من یقین دارم «سرابی» را ز الطاف خودش
می‌دهد فردا نجات از هول محشر زینب است

غلامحسین سرابی

امیدوصل

ای گل‌گذار اگر چه رخت را ندیده‌ام
توصیف بلبلان چمن را شنیده‌ام

بر قاب دیده عکس تو چون پا نمی‌نهد
با دستی از خیال خود آن را کشیده‌ام

خاری کویر منزلم، ای گلشن آفرین
لیک از قضا به دامن پاکت خلیده‌ام

ای سایه‌ات نشیمن خورشید آسمان
بنگر که پیش سرو تو بیدی خمیده‌ام

باغ بهشت و عرش برینم چه سود اگر
گل بوسه‌ای ز خاک قدومت نچیده‌ام

با آن که می‌رود ز کف اوقات سرخوشی
شادم چرا که بار غمت را خریده‌ام

گر خنده‌ام ز شوق تو بر لب نشسته‌ام
ور اشکم از فراق تو بر رخ چکیده‌ام

باور مکن که در شب هجران روی تو
غیر از امید وصل چراغی گزیده‌ام

بر لب رسیده جان و مرا گوید این چنین
از جور دلبر است که بر لب رسیده‌ام

در حسرتم که چون ز ره آبی ببینمت
عمری است پیش پای تو در خون تپیده‌ام

دعایی

قدمگاه

اینجا هنوز پنجره‌ها آشنای توست
اینجا هنوز آینه گرم دعای توست

اینجا هنوز بوی شما می‌دهد نسیم
شهری که کوچه‌اش آن هم‌نوای توست

اینجا به روی سنگ نه، بر روی قلب‌مان
ای مونس شکسته دلان ردّپای توست

من ذره‌ای ز خاک قدمگاه‌تان شدم
ذکر مدام شاعر اینجا‌ت‌نای توست

رضا مجدی

ظهور غزل

ظهور رود، ظهور غزل، ظهور نسیم
دعای ماست که خشکیده، مرده، بی‌نفسیم

نه حاضریم نه غایب که نیستیم انگار
میان معرکه عشق در پی هوسیم

به کام ما غسل یار اگرچه شیرین است
ولی به زهر گناهان، دهان باز و گسیم

کجاست آشتی گرگ و میش، مصلح جنگ؟!
که بی‌خبر ز برادر، جدا ز خویش و کسیم؟!

بیا برای اذانی که نیست در این شهر
بیا برای کلنگی به مسجد زر و سیم!

به «دوست» مرگ بیارد نکوتر از این است
که آرزوش بنامیم و هرگزش نرسیم!

علیرضا مازاریان

